

یک روز صبح زود، مادربزرگ ووزی او را صدا کرد و گفت، “ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

Early one morning Vusi’s granny called him, “Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister’s wedding.”

Vusi's sister thought for a while, then she said, "Vusi my brother, I don't really care about gifts. I don't even care about the cake! We are all here together, I am happy. Now put on your smart clothes and let's celebrate this day!" And so that's what Vusi did.

...

را انجام داد

آن روزی که جشن بزرگ داشتیم و همه با هم جشن گرفتیم و منم که خیلی خوشم بودم. همه با هم جشن گرفتیم و منم که خیلی خوشم بودم. همه با هم جشن گرفتیم و منم که خیلی خوشم بودم. همه با هم جشن گرفتیم و منم که خیلی خوشم بودم.



On his way to his parents, Vusi met two boys picking fruit. One boy grabbed the egg from Vusi and shot it at a tree. The egg broke.

...

در راه رفتن به سمت پدر و مادرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسران تخم مرغ را از او زد و تخم مرغ شکست. تخم مرغ را به درخت پرتاب کرد و تخم مرغ شکست.

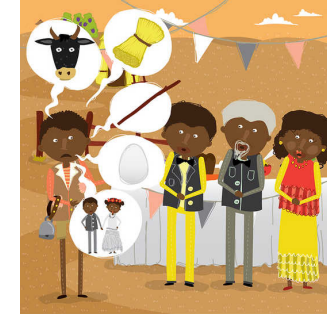




ووزی با گریه کرد و گفت، “شما چی کار کردید؟” “آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That egg was for a cake. The cake was for my sister’s wedding. What will my sister say if there is no wedding cake?”



ووزی با گریه گفت، “چه کاری باید بکنم؟” “آن گاوی که فرار کرد، یک هدیه بود درازای کلاهی که آن باها به من دادند، چون آن‌ها عصلایی را که از باغبان‌ها گرفته بودم را شکستند. باغبان‌ها آن عصارا به من دادند، چون آن‌ها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه ای وجود دارد.”

...

“What shall I do?” cried Vusi. “The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift.”

But the cow ran back to the farmer at supper time. And Vusi got lost on his journey. He arrived very late for his sister's wedding. The guests were already eating.

...

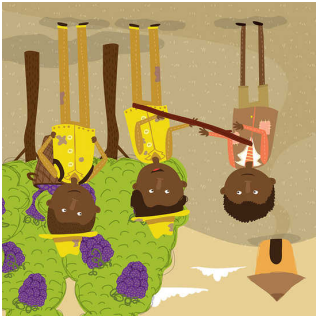
ولی در وقت شام به سمت کشاورز دوید و ووزی در مسیر سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهمان سفرش از آنجا خوردن بودند و می خوردند. در حال غذا خوردن بودند. آنجا می خوردند و می خوردند.

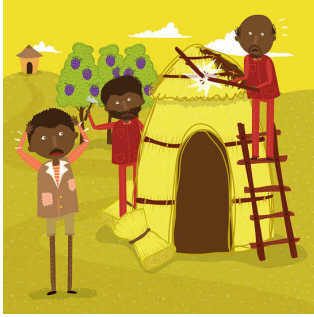


The boys were sorry for teasing Vusi. "We can't help with the cake, but here is a walking stick for your sister," said one. Vusi continued on his journey.

...

از پسرهای ناراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کرده بودند. یکی از پسرها گفت: "ما نمی توانیم در پختن کیک کمکی کنیم، ولی اینجا یک عصا برای خواهرت است." ووزی به سفرش ادامه داد.

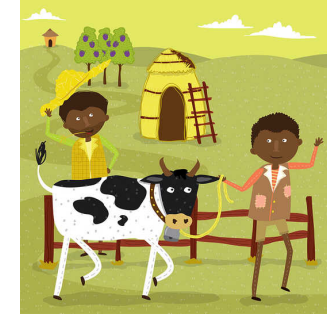




در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آن‌ها پرسید، “ما می‌توانیم از عصای محکم استفاده کنیم؟” ولی عصا به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود و شکست

...

Along the way he met two men building a house. “Can we use that strong stick?” asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.

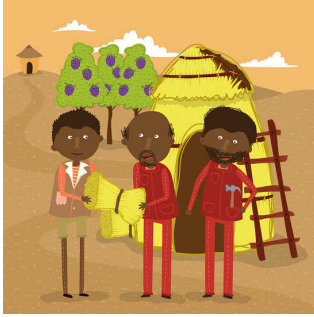


آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ای برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.

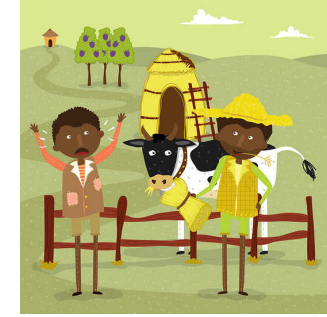




بناها به خاطر شکستن عصا متاسف شدند. یکی از آنها گفت، “ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد.” و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. “We can’t help with the cake, but here is some thatch for your sister,” said one. And so Vusi continued on his journey.



در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، “چه کاه‌هدی خوشمزه‌ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی کاه خیلی خوش طعم بود تا حدی که آن گاوهمه‌ی کاه را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. “What delicious thatch, can I have a nibble?” asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!